

نیست عاشق در میرا و خبر موای خوشیت
منج انم آدم آنکس را که عشقش کنشیت
هر که با خود میرود این راه را دروشیت
چیزم آید از آن کو عاقبت اندیشیت
نیست عاشق هر که از تیر غمش دروشیت
بسیج نوشیت در عالم که آن اندیشیت

هر که در سر موای لرزانی خوشیت
خلق عالم گرمه سس زنداوم آند
چیت دروشی در دیشان بن و بخودی
ملک فانی جهان را چون نباشد عاقبت
عاشقان را بر زبان بر دل سیرت غمش
صبح وصلش چون میرشد منال از شام جهر

قطب دین بر محنت ایام زمان نه ماول
ز آنکه داند کین جهان محنت سرای عشیت

نیستی عاشق بروی او اگر جان بایدت
ساز روشن آینه گرمی جانان بایدت
بچو بلبل ناله در کویش فرادوان بایدت
پر قوی گزبان رخ خورشید تابان بایدت
بسر اگر باز گوید بر سر این زمان بایدت
در بیابانش مثال مرغ طبلان بایدت

ایدل اندر راه عشق دیده گریان بایدت
آینه چون نیست روشن روز نماید درو
گر مویس اری که معنی آن گل رخسار را
ز ره ذره کن وجود خویش از خود شو فنا
غرقه دریای رحمت کن وجود خویش را
گر مویس اری در کوبه مقصود خویش

قطب دین گراز جمال یار خاوری لعل
بیسر کوی محبت با ملامان بایدت

عشق گویم چو ولم یافته از عشق سبابت
که مرا عشق تواند که بر آرد حاجات
باش پیش رخ مشوق حقیقی ملات

رشته جان من از عشق خیره تاب نیات
بیسر کوی غم عشق از آن می آیم
گر تو مردود عشقی و نه نامحرم

<p>گر میسر شودت و این وصلش کعبت آرد گنبد از بود وجود خود و در عشق گریز آه از آن است جهان کز سر غفلت برگز</p>	<p>که نباشد بدو عالم بر از نیت و رجات تا که یک راه نیابی ازده عشق نجات نه پشیده ز می عشق تصفی و رجات</p>
<p>قطب بین مردم عشاق شود عشاق با تا با نذ سبحان نام تو از بعد وفات</p>	
<p>بر سر کوفی فن سا منزل است ماصل از عمر وصال یار است نیست در پیش رخ یار حجاب از انزل لعن رخساره یار بزرگی به ده چپین زری بزر یک ره موسی ز ما که دور است</p>	<p>تخم در دو غم او در گل است تدا احمد که آن حاصل است بستی ما است که آن حاصل است بهره ما شده دو داخل است دور و عشق است که آن حاصل است ما از و غافل او دور است</p>
<p>قطب بین راجه بود کفر و یقین که بگوید که خدا غافل است</p>	
<p>زندگی بی روی جانان شکل است پیش عشاق بی صبری بدست ما جو پیش از مرگ جانزاد اویم بهر کرد در دلیت در مان نیز هست گل شگفته مانع خندید از نشاط اناکه بلبل ز وصل گل بود</p>	<p>دل زبیر بار بحر ان شکل است عاشقان را با بدمان شکل است ترا بدان را داود جان شکل است دور و ما را نیت در مان شکل است عاشقان را دیده گریان شکل است دل ز بحر باران لان شکل است</p>

چون نہاد بود در میان شکل راه ما نیست پامان شکل است	سیر کہ در خلوت بدلداری است راه با اجملہ پیمانے بود
---	---

گفت قطب الدین حدیث و پذیر
ای سخن پیران جبر پیران شکل است

بتیج پر وای دل و دین کند عاشق است رشته دل سیر زلف پریشانی است برکہ از خویش تیرید بدو کے پیوست ہست باو نشد آن مرد کہ با خود مشقت دوہی رود دین رہ مہر زمانہ نیست زہ پدیدار نیامد ز صدف تا ز شگفت	من کیم در عشقش در دین او دست ندید دست پریشانی دل آنرا کو گنہ را از خویش اگر وصل خدا جزای شرف قرب خدا از سر با نہی نمود دابر آید میان چون تو گنہا سے گوی خویشتر با بشدن تا کہ بدید آید گنج
---	--

قطب دین گنج عالمی بطلست تو نہ است
گنج آفرید بگفت ہر کہ طلست تو شکست

بہر کویش تنی یک بخلہ بی فرما نیست بمچاہد را بہر کویش مجال بد نیست بہیج عمری نیست در عالم کہ او بر باد نیست ز انکہ این دنیا می چون خود قابل باد نیست تا کہ در ہر ہوش کسی مانند عشق اشا نیست این خبر گو یا بجز بازو فرما نیست	یک دل از غمها شمشیر در جهان آزاد نیست بسکہ می ریزد خون عاشقان کوئی او عمر چون باد ہوا باشد کہ تا آید روا ملک دنیا سازد پیران ملک میں آباد نیست عاشق آموزند زمین رہ گریہ جزای صل عاشقان بسیار ہستند کو کہن اما کہ است
--	---

روز عمر عشق در یاد من بگیر ای قطب دین

<p>بی غم عشقش کسی چون در جهان نماند نیست</p>	
<p>چون بخت در جهان لانی نیست چون خمر ابرویت بلالی نیست که ترا ز هیچ زبان و بانی نیست بجز ز این بندہ را خیالی نیست از کہ رسائی تو زدی نیست و هیچ جانیت به این باالی نیست</p>	<p>در چمن چون قوت نمودانی نیست ماه را نیست مثل روی تو نور خون ما را بریز باک ما را غیر سوامی عشق تو در کس گر نقاب از جمال برستاننی از نعمت در تمام روزی ترین</p>
<p>قطب بین نیستی را کشد که ترا خود بر دم کشی بسالی نیست</p>	
<p>یار سوتی او عنایت نیست ز آنکه بهمت در انانیت نیست هیچ تحقیق از روایت نیست بجز چاکس را در بین تکلیف نیست هر که را لطف او حمایت نیست</p>	<p>هر که را از ازل درایت نیست مانده ام در بدایت جفاش تا که بنی جمال آن دلبر همه ذرات بندہ او بیند در دو عالم نجات کے یابد</p>
<p>قطب بین سو خرم نیستی که از انانت جوی کفایت نیست</p>	
<p>خراستان تو دیگر گریز گامی نیست بغیر سایہ لطف تو ام پناهی نیست چیز جز برده گنہ بیج رویا ہی نیست</p>	<p>بغیر شکر غم چون مرا سپاہی نیست ز قلب حادثہ چون روی خویش تر با بسیب فدیہ چو نظر میکنی بیدرہ دید</p>

که بود تو بجز تو به عذرا غایت چرا که در دو جهان خبر تو بادشاهیت محبت تو در آن بنده را گناهیت	نکرده نامی بد خویش میکنم توبه ببر خویش بغیر از تو بیم از کس نیست نوشت کلامتضا بر صحنه دل من
--	---

بجانبی نبرد قطب بین زور که او چرا که جز بس کوی تو هیچ راهی نیست	
--	--

سوزش نار سحر از آه آتش بار است رشته تسبیح زاهد بعد ازین ز نار است هر که را در می نباشد بلیان اغیار است شک میا و رمی عدو کان بار اندر بار است هر که در راه حقیقت به سر آزار است یک سر موغم خور چون خود خدا نموز است	سرخ روی شفق از دیده خونبار است انچنان مستم که از مستی ندانم باز سر اهل دردی هر که باشد باند در جهان با جوش کجاسان آن بار طاقست نه است یا خوشی نیست بیشک یا خوشی شیطان بود گر بیا چون تیر بار در بر سرت امی یا من
---	---

شعر قطب الدین سر اسرار چون شمع است زاهدی عشق زانرو منکر اشعار است	
--	--

گوهر وصل در کنارش نیست و مبدوم ناله نامی زارش نیست که ز جوهر کسان غبارش نیست که بجز یار و درو یارش نیست هر کسی که ز خویش عارش نیست زانکه در دهر سهر عارش نیست	در دل هر که در دیارش نیست نیست عاشق کسی که چون دل ما مل پاک آن بود بزمیب ما شهر یاران بود بعالم دل نرسد در وصال آن دلبر می خور از دست ساقی باقی
--	--

<p>به شنویند قطب دین از جان که جناین هیچ یا بگارش نیست</p>	
<p>تا پیشتر به معتبر آشنا نرفت بی لطف یک عزیز عزیز خدا نرفت در هیچ شهر مملکت باو شایا نرفت مرآت دوست دید بهی بر بی ضعیف نرفت تا از وجود خود تمامی خدا نرفت در کسوفت بشر جو کسی بر شما نرفت</p>	<p>در قصر هیچ بادشهی چون گدا نرفت در عمر خویش تجربه کرد و بیچاکس مشور سلطنت ندهد تا شوی کبس چون بکس روی دوست در آینه فتد کس با وجود خود نزد آشنا می حق بگه یز از کثافت روح و لطیف شو</p>
<p>امیدوار سوی خدا باش قطب بین ز آنرو که نا امید کسی از خدا نرفت</p>	
<p>چو انس نیست در با خدای انسان نیست که دوری از رخ خویش شعار مردان نیست اگر چه طاعت بی کند مسلمان نیست که بی فروغ رخ دوست نور ایمان نیست چو مرده ایست که او را حیات و جان نیست که حق پرست بود چون خود پرستان نیست</p>	<p>کسی که جان عزیزش امین جانان نیست اگر تو مردی باش با خدا نزدیک کسی که نیست درونش محبت حق فروغ چسبده او جو اگر مسلمانی کسی که جانش ندارد محبت جانان خوش آنکه می به پرستید خود پرست نشد</p>
<p>مکو که قطب بین روی چنین شدی در بیان که گنج نیست در آن اودی که در بیان نیست</p>	
<p>چون خورد تیر غمش او را ضیائی دیگر است</p>	<p>هر زمان بل را ز غمهایش صفائی دیگر است</p>

بچه

گر تنم پیش تو باشد دل بجای دیگر است
زانکہ بیمار غم اورا دوائی دیگر است
نالہ واقفان بودگان متبلائی دیگر است
زانکہ در معنی مرا مشکل کشائی دیگر است
ہر زمان ہر فی نوامی را نوامی دیگر است

ناصحا پذیرم مرہ کز دست زفتہ اختیار
رو طبیعا از سر بالین در جنت کیش
بر سر کوی غم اور ہر زمان از گوشہ
مشکم ہر فیلسوفی کی تواند حل کند
بسر خون عطایا اور ذروی محبت

ہو وہامی کون ز شوق یا خودامی قطب بین
مبدم و رکومی جان ہو وہامی دیگر است

در ہمہ مجربہ از فتنہ عشقش غم غما
کہ در عالم سرا زو باشد عاقبت
ما ازو غافل و منزلگاہ دور دل
چہ کنی تکیہ برین عمر کہ بر باد ہوا
بند بر بند منہ در رہ دلبر کہ خلا
ہمہ از حوصلہ نادر و اہل صناعت

یار بآن در جانی گرانمایہ کی است
و بی یلوق جان سلطنتش ز شیب اند
بست نزدیکتر آن یار بآن در جان
بگذر از عالم فانی و فتنہ دل برود
خیر سوہامی غم عشق ہمہ بند رہا
دین و عقبی جانم از در مدار عالم

ہر کیسہ رو بہی دار و و چیری طلبد
قطب بین خاک و خلوت مردان جدا

عاشقی باشد کہ ہمیشہ اسمی زوہ است
عاشق آن باشد کہ جان او بدین غمازہ است
ہر کہ اورا ہر معنی چشم دل و از فتنہ است
ہر چو قطرہ ہر کسی کو محض ہر از فتنہ است

ہر کہ در راہ وصالش غیر پاز فتنہ است
عاشق آن نبود کہ وہستی گرو باشد تمام
پر تو انوار دیدارش بہ بیند بیگان
از وصال یار بر خوردار باشد بے شک

فیض میگیرد و مادام از نگاه خوشتین یک تجلی کرده بطور دورا صد پاره کرد	از وجود خوشتین هر کس که تیارفته است عاشق بچاره از جانان تجلی رفته است
قطب بین پرواز کس و لیش که کس رفت او باز می آید که لیش گریه عفتا زفته است	
دلبری دارم که نایم رایی او است هر کجا دارد سر شوریدگی هر که دارد دیده بیندگی چون نباشد هیچ جا خالی از او بهر کار آید جستان را آنچنین در جهان هر جا که زیبائی بود	در میان جان شیرین جامی او است در سر شوریده اش سودای او است در دودن دیده بینامی او است در همه روی زمین غوغای او است پر تو حسن جهان آرای او است توره از چهره زیبائی او است
دیده دیدی ایش مرآت او قطب بین را دیده خاک پای او است	
از خودش هر کس که او را عیار است در دو عالم رویه باشد ز میسج هست محروم از وصال او و خواب غم نخور از خواری اغیار او تمخ باشد کام نباشد بچیز بر وصل آن دلدار بنید سجیاب	از وصال یار بخورد از نیست دیده کو از غمش خونبار نیست هر که او را چشم دل بیدار نیست هیچ گل نبود که او را خار نیست هر کسی را لذت دیدار نیست هر که ز پرده بندار نیست
لاف از دانش مزن ای قطب مین	

جونی

چون ترا از عقل و علم آمار نیست	
<p>از غم بویغ حیره دلدار بر خورد از نیست درو آنگس که ز شغاف می وصل او بیار نیست در حرم وصل آن دلدار او را بار نیست تا کسی از خود نمیرد لائق دیدار نیست نیست یک گل در جهان ایند که او را خار نیست عاشقان را از وجود خویش زان آمار نیست</p>	<p>در دل شب هر که او را دیده بیدار نیست سینہ هر کس جرات نیست از غمش بر سر کوشش کسی کوفت و اتم غم نظر جان نثار یار کون گر بادت دیدار او بیچکس بی محنت و خواری نمی بند صاحب تا کسی فانی نمیکرد و زبید وصل یار</p>
<p>سر عشقش را پس ای معجز قطب بین عاشق بخوشی تن را قوت گفتار نیست</p>	
<p>نقش استاد ازل ملک وجودم آرا که ندانم کیم و عاقل و میشد یا کجاست کین همه عمارت عشقش شده و بنا پیداست هر کجا عاشق مست است به عالم رسواست چون تعمیر شده کاخ همه بر باد فناست ای خوشا بدولت آنکس که چنین میرود باست</p>	<p>نقش غیر از دل نم برد من تا بر خاست آنچنان مست می سانی باقی شده ام محفل و موش و خرد و بر محبوب میزد من گر چه رسوای جهانم نبود غم اصلا داده ام بود وجودت همه بر باد فنا پای از سرش نام ز ظهور عشقت</p>
<p>قطب بین بر سر کوبت رستمای قیب نخوری غم سر روی که نگمد از خداست</p>	
<p>چه غم که سایه لطفش عالم میرد باست ز لطف و رحمتش پیش یار و دلبر باست</p>	<p>از غیس خلوت تا ریک نام دلبر باست ز گفتگوی سودان چه غم که حضرت باست</p>

<p>چو مرغ دل سپردنش کند پرواز بکاس برود جهان لذتش ز پاپست درمان زمان که تقابلت جهان بکند چو یار درویش تنگ آید یکتا منزل</p>	<p>سحاب کون و مکان جلوه ز شهبازست رمی که یار گرانمایه در برابر باست فلک ز روی ابروت غلام جاگز است کشا و تیره درو عالم دل محقر است</p>
--	--

رویش ز کجا قطب بین خلق جهان
 که اهل دره کند این چنین که باور است

<p>جانیده آباشی دلیر از شرح است آنکه شرح موی تو زور نیست نیاید خواهم که نشا تو جان بر طلب تو باشد که گوید و یبار بر خواب و بیایه که بر تو دستم بر کید آفتاب ز راهی خود در چه طلعت</p>	<p>جان فتنه مگوی تو در تن انجری است آنج که بین نسبت صاحب نظری نیست چون ره نعلت به از نیم منبری است زار روی مرا یار بجز تو و گری نیست چون دران دور می بخوبی بصری نیست آنکه کس مگوی تو در راه منبری نیست</p>
--	---

ان قطب بین باغیرو دره و جلیش
 کون یار را هیچ باغیا سر می نیست

<p>بر کمر اینده جور از عشق خوبان مانست قال را بگزار جان آور بدست ارقلی هر کسی واقف زهر از خداوندی بدن آدمی از نبال هست میکند طیران سبب گوی مقصد کی تواند بر دانه میدان عشق</p>	<p>ابلی باشد که او جز شک در حال نیست ز آنکه قرب حق می داند تقبل و قال نیست وقت از هر ارق جز در صاحب حال نیست کی کند پرواز سولیش هر که او را بل نیست هر که او نیا و عجبی در پیش با بل نیست</p>
--	---

نیت نیکه و مزون از خویشی در عا^{شقی} | هر که اجماع از منی شوق مالان نیت

قطب بین روی نیاز از خان پیش برده^ا | عجز پیش آور که قرب حق سجاوه مال نیت

خالی از نشه ذوق تو به نیست که نیت | کشته نشه تو به گزین نیت که نیت
سفری من کنه آنکه که تو باشی برده | زانکه بی برده تو منور نیت که نیت
بی تو کس کی ایست سدا نده | که بهر کلام در آن ره نظری نیت که نیت
چونکه اندر طلب جمله جگر با نیت | خالی از خون جگر چشم ز نیت نیت
پرتو حسن تواند این همه خوابان | لعه روی تو با سیمبری نیت که نیت
رو به کار نه بدلی تو کس اندر عالم | به نیت میرسد به راضی نیت که نیت

قطب بین جلوه خوابان تو می بار و در^{ست} | زانکه بی جاره تو جلوه گری نیت که نیت

ما را عشق نادر نشان بر کمیت | بیگانه ای که از همه نشان آشنا نیت
تیرا که گفت قدر باشد خلاق گفت | کافر بود بر آنکه کوه بود کمیت
نبود جواب پیش من بر ز نیت | در پیش اهل دیده بین نیت
بیا نشن را طلبی بخت نیت | بیار در عاشق سکیم نیت
گر صادقی بهرزه مرد بهر زمان نیت | بانا ز بر می و صدق نیت
روی نیاز بر نشان چون چه می نیت | چون ظاهر است در و بهمان نیت

از به طریقت که نیت بگردان تو رو پیش | ای قطب بین که قبله اهل و می نیت

دلنی که آینه در جمال جانانست
دلنی که از مرضی گوی خلاقیت
ز غمش مرتبش البی باندیدان
جهان برکت اوقا مرست در روزا
بیشتر کم من در دلای و درشت
کلید گنج سعادت پست است اگر

بزار بار به از هر مودت
بیشینه و مجرب تیغ جوانانست
دیوانی که نخلی زوات سنجاست
بظاہر اچیه بی بی است سناست
چرا که هر دو جهانش نوزیدانست
بسیات ششروی مظاہر پشاست

غلام محبت آن عازمت قطب‌الدین
که او چو قطره شده که بحر عرفانست

هستی شد که دل ما کل بیدار تو است
نیست خانی ز غمت ملک وجودم گزین
پر تویی و یاز خورشید رخت دید اول
در عشق تو چه درویت که هر کس شنید
هر که پا بر سر کوی تو با فلاح نهاد
هر که بنیذرخ خوب تو ز شاه بود پیش

تن عمر پرور من خست بیدار تو است
جگر من خون شده و سینه ام افکار تو است
صبر ازو رفته و چون نوره هوادار تو است
تن باندوه تو دلدار گرفتار تو است
مهرم خاص شد و واقف اسرار تو است
دین و دنیا ز کفش داده خریدار تو است

هر کسی را بجهان فکر جانی باشد
قطب‌الدین از دل جانان رخسار تو است

عاشقان را همه دلهای غمت چون پیش است
آنست درویش که پایش مهر چهل تو است
همه بستی خود کس نرسد در وصلت

کیش هر کس که نباشد عمر او بد کنیست
و ز غدا در طلب وصل تو نا درویش است
راه وصل تو هر آنکس که رود نجویش است

سپاس اندیشه فریادی قیامت نه کند کار فرود کجین امروز نینست و آن عمر می غفلت ز خمر نال جهان نوش مکن	و آنکه اندیشه کند محافل و خمر اندیش است ترا و برادر که این ره همه را در پیش است ز آنکه بر نوش کو باشد ز بی آن پیش است
---	---

دانی فردا که بود قطب و این قبول خدا ز آنکه امروز و در او رندست پیش است	
---	--

کسی که عشق نوز و مگر که شیطان است فنا می عشق چو گرد و کمال انسان است بهر آنکه عیب و تش وید ابل عرفان است چو پاکیزه آن دوست قابل انسان است که هر که دور بود حال او پریشان است کسی که کون مکانش زیر فرمان است	کسی که حق نپرستد ز خود پرستان است ز فرق تا بقدم هر که عرق عشق شود کسی زان بهتری غیب نویسنده شناسد ز تخته مل خود نقش خیر و دست بشوی چو شست حال کسی که بود بوی نزدیک شوند کون و مکان باده که شود یارب
--	--

بر تو قطب بین سر ز بیانی پیش است که در صفات خدا هر چه هست حیران است	
--	--

درد و همچو چمن دگری خوار و زاریست مقصود هر که است بود در کنسار او من خوب بودم که دم و او کرد و خوبین آدم نباشد او حقیقت کی آدم است بی درد کس منزل جانان نمی رسد هر کونگر در ترک سر خود براه عشق	درد ز خمر نه عشق چو چمن و لنگار نیست جن طفل اشک هیچ مراد کنایه نیست مار از یکدگر سر موتی غبار نیست آذی که درد عشق خدا از یکا نیست جز درد و بی بی بسر کونی یار نیست اورا میان اهل فنا اعتبار نیست
--	---

نشین بگوشه و خداجوی قطب بین
ز آنروز که گیسو دار جهان را در غیبت

<p>نیست عاشق بر که چون مو تو نیست لیک همچون قدر و نحو تو نیست کو بجان اشفت خون تو نیست بر که او را خانه مبلو تو نیست بیج طاقی بمچو ابرو تو نیست بیج بولی بهتر از بو تو نیست</p>	<p>بر مبری جو نقش و کوی تو نیست سر بسیار است آزاد جهان که قبول افتد عبادت کسی و در مانند و رسالت و مبدع طاعتها بسیار دیدم و جهان بوی خوش بسیار باشد در جهان</p>
---	---

قطب بین بسیار دیده روی خوب
بیج روی چون گل ز تو نیست

<p>چه مبلاست بخود آنکه مبلاتی نیست کسی که زندگی جانفش از برای تو نیست قوی خدای هر که کسی ندای تو نیست چو بیج جای نباشد بحق که جانی تو نیست کسی که عاشق دیدار جانفرا می تو نیست که ز نفس به وصلش زور بامی تو نیست</p>	<p>چه آشناست بخود آنکه آشنای نیست بیا و زنده و باشد برگ اولی تر چو فلک صفت تو صورت کشید اشیا را کسی چگونه کند پشت از حقیقت تو ز حسن ظاهر و باطن چو کور به بخت برست نیای نشین ولی زور پادشاهش رو</p>
--	---

بگوید این سخن از روی صدق قطب بین
مهرت در سر او کاندان هوامی تو نیست

<p>خاک درش بر تبه زده غرض بر ترست</p>	<p>آنرا که وصل با دوام بیست</p>
---------------------------------------	---------------------------------

دین طرفه تر بود که دومی از دود کس است
یک نزه درو عشق به از ملک نیست
مرد در میرود در زبان گریس کند
انکار بلکه میکند از بس که
کی و محس با دید که این جان برزیت

بالانشین مرغ فلک باشد و نجاب
در ملک جان او نبود غیر در عشق
از ضرب تیغ عشق هر آنکه شهید است
زاهد بتر عشق خدا پس برون
مهر و نیشود و خجدا زاهد بود

از درد عشق هر که شود قطب من مول
هرگز وصال یار که او راه نیست

انفیات از آن جان سوزید ان نفیات
تا به بنیم بار و گیا بر ویست
سازد و شن کلید ام الشیاء و خویان
خود بد و او مرا می راحت جان انیا
انفیات از محنت بیدر و دوران انیا
آورد برود که تو در خور جان انیا

سوخ جانم از محنت اشیا و خویان انیا
غرقه بحر بلایم دست مرغی از کرم
بے جالت نیست رقص کلید خویان
گردش دوران با رو حاکم فریاد
دور پس مرغ بیو خایم از تو دوران
ما و مجنون در غم عشقت و دیار مجیم

قطب من نیست و در آن زمان
تا کی باشد ز خویان بیدر گریان انیا

بشنو کایت من در آن جهان
هر چه گویت که تو از آن
از گفتگوی طعن جان و زبان
او را سخن گدا از تو میان مرث

ای دوست گویت سخن چنان
باید کشید با ماست رخا من نام
بشنو نصیحت من اگر و طالبی
و دشمن اگر هزار بدی با تو میکند

تصد تو گر کنند خلایق بدیع تیز تو بیا کن بیچاکس و شادمان نری	در حق گریز و از ستم دشمنان مرغ با خود بکنند سر چه کنند آن بدان مرغ
--	---

ای قطب بین مجا باره دو چون لونی از خود بیخ و از بدی انس و جان مرغ	
--	--

ای خاک درت بفرق مرتاج هستی وجود عاشقان را از دولت عشق تو دل من از ملکات وجود عشقت خاسته که زنده دم از انا الحق	محتاج تو هم غنی و محتاج کردی بگر شمشه تو تا راج چون بگردم عین گشته تو راج هر چیز که بود کرد و اخراج بر در از زینش همه محتاج
--	---

محتاج تو قطب وین نه تنها باشد تبوکا ننا ت محتاج	
--	--

در پیش هر که کند هستی خود را تا راج هر که در بزم وصال ت بنشیند با او هر که شد محرم اسرار کند ترش فاش هر که با پروگی خویش کند آن دلبر برورش هر که نهد روی نظر زین بردار مردی می خور و همچون تان	آنچو دریا شود از ذوق دل او محتاج خلق و عالم همه باشد بقایش محتاج او سزاوار سیر و دار بود چون علاج از شرف بر سر شادمان جهان گهر محتاج سرش از زیر فلک میگذرد از علاج لشکر غیر فلک دل خود کون اخراج
---	---

قطب وین دره حق مرو که باشد زانی آنکه در بزم غم دلبر خود شد محتاج	
---	--

<p>مانندین روزمان چسپیت بیچ کہ سو دوزمان جهان چسپیت بیچ کہ غیر از خدا در جهان چسپیت بیچ و گر نقش کون و مکان چسپیت بیچ انانیت خواجگان چسپیت بیچ</p>	<p>دلا فکر سو دوزمان چسپیت بیچ منسہل سو دوزمان جهان بچشم بصارت تبارہ بین در و کون بہ اوست در ویدہ اہل ویدہ باشد جهان را بقای بدین</p>
--	---

شناسائی خود باش ای قطب دین
 شناسائی این دوان چسپیت بیچ

<p>آن روز را از عمر شمار و صلح را لیت پیرو بر رویش کن از نکاح بیرون نمی رویم سر سوی از صلاح کہ نہ بر مقدم تو دل یافت بشرام تا کہ گنہ زجب نیز اول تو افترا ح کہ رویم با سگان سر کو تو مباح</p>	<p>ہر کس کہ روی دوست بر بند علی بعباح از بر وصل دوست جان با اطلاق وہ ما بندہ ایم ہر چہ کہند یا حکم است عمریت خانہ ربوبی علی میکنم بیجا جانان بیا بروک دیدہ جای کن مارا بخش کہ از سر خلاص من خویش</p>
--	---

چون قطب دین ز خیل اعلان گزشت
 از دوست لطف در قبح او بریز مباح

<p>وز پر تو جمال تو باشد بقای روح باشی ز لطف خویش تو مشککشای روح باشد ز فیض ہامی تو ہر دم جلائی روح سوی خودش بخوان کہ توئی آشنای روح</p>	<p>آنی کہ حاصل از تو شود مدعای روح ہر جا کہ شکلی بہت روح را فستد چون نہیں بخش ہر جہ بودہ جان توئی باشد غریب روح ہلک و جودہ</p>
---	---

<p>گردن بچہ جلد دہا از برای روح در باد و دست مکر تو شہ بند پای روح</p>	<p>در بارگاہ آدم خاکی ملائکہ ای نفس دور ماندہ حق ترک مگر گیر</p>
<p>از دوح قطب بین ز نور پیدا کر کے ہر گویا کہ نیت امر خدای خدای روح</p>	
<p>بنامی با خدا ہی را رخ بنامے ز پروردہ جیسا رخ از رو سے وفا میں ناما رخ کاسے مہ ناما سے باگدا رخ پہنان ز مہ ناما جیسا رخ باد عیساں مدعا رخ ای گل ناما سے با صبار رخ</p>	<p>ناچند نہان کنی ز ما رخ رخ چند نہفتہ داری از شرم گویند وفا گنگا ندارد ہر چند اقیب رویہ گفت تو عہد وفا می خویش مگذار نما سے نگار من خدا را میباشش ز چشم غیر نہان</p>
<p>صد شکر کہ قطب وین نہادہ بہ فناک در قوسے ریہ رخ</p>	
<p>در حریم حرمت محرم و ہرم نشود ہر کرا در دل شب ویدہ سپازم نشود دلش از لعلہ رخسار تو خرم نشود دل غم دیدہ اولافوق مہرم نشود عمسرا سعی کند عیسی مہرم نشود بچوہ شیدہ خشنودہ عالم نشود</p>	<p>ہر کسے بر سر کو تو عظم نشود نہ تو اند کہ کند در رخ خوب تو نگاہ ہر کہ از آتش عشقت تن خود را نگدخت ہر کہ افکار نباشد دلش از تمنع غمت ہر کہ از در فدا نسل را اندہ در گاہ تو شہ ہر کہ ز نگار طبیعت ز دل خود بنزد</p>

جہانگیر

قطب بین واری کسی که هم عشقت بگذاخت
پیش خورشید جمال تو مگر تم نشود

بر که از خویش تن فنا باشد	با خدای خود آشنا باشد
بیچ شوی تا بهایت افزاید	هر که شد بیچ با بها باشد
عاشقان را نشانه و گریست	عاشق از مریدان جدا باشد
که بجا بر تو قبله آرد رو	قبله باطنش خدا باشد
بر درش بهر استگاری خلق	کار او دائمی و عابا باشد
با وسیله براه کعبه وصل	بر که زلفت رهنما باشد
واروی در درو در عشق بود	بهر سب درو که دوا باشد

نیت از حال قطب وین آگاه
هر که با غیبه آشنا باشد

بر گاه دوست در دل عاشق نظر کند	مانند کیمیا مس قلبش چو زر کند
در جان عاشقش نهاد امر از خویش را	وانگه بهر دو کون دریا مقبر کند
هر آه آتشین که کند عاشق از درون	چون تیز ناوکیت که در رنگ اشک کن
رمزی اگر بگوید بگویند ز سر عشق	خود را ز ذوق شوق تو زیر پرور بکند
عاشق کسی بود که ز سوای عشق تو	سودا سے غیر را همه از سر بد کند
بیدر و باشد آنکه در نیت در تو	افسوس ز آنکه غیر توف که بگر کند

در خیال آنکه ز امروز قطب وین
غیر از خشم تو از همه قطع نظر کند

<p>چو طوطی مرغ دل گویا شکو خوردن منبر دران کسی تا نگذرد از خود بکلی در روز معنی سر از پا سازد پا از سر برآه کعبه پیش ز صورت بگذرد معنی بدست آور اگر مردی سر زنی ز بهستی تا کسی دار از انان دوست فنا می بجز معنی کرد و از خود در مفران بر گزید</p>	<p>که هر دم جانب کوی تو بر چاره و گر در او نمیگاید و نه در از تو تا نمید را خبر دارد که گشت معاش نه بنید تا خبر زیاده سر زان که دیدایش به بنید بر که پیش او بصر دارد نه بنید تا فنا به خویش در معنی خاطر دارد که عوامی کند آنس که او ذوق گم دارد</p>
--	---

نمایند قطب بین غیر از حدیث بی معنی گزید
چنین که ز دفتر دل درین عشق او زید بر آید

<p>صاحب دلان که روی دلارام دیده اند آسان ندیده اند جل صیب خویش تا دست از وجود بکلی بسته اند دانسته اند روز جهان خبر خدا می نیست بروانه وار سوخته اند جمله بال خویش گشتند ز تصدق بعضیهای یاز خویش</p>	<p>از زبده کویان دست بکلی کشیده اند جان داده اند و شهرت نبوده خشنود اند خود را به یار محمد محرم داده اند اورا از انان ز هر دو جهان برگزیده اند وانگه ببال او بسوا او پریده اند زان رو همه بخت نیکو حمیده اند</p>
---	---

بگذرد خویش قطب بین آنرا که عاشقان
از خود رسیده اند و بیار آرمیده اند

<p>مدان که قیمت خمره چون گم باشد بجز هر صدنی گوهری که نایاب است فنا می عشق ندارد و خبر ز بهستی خویش</p>	<p>نه هر که بی بصیر افتاد چون نظر باشد چه میکنی صدنی را که بگم باشد فنا نباشد اگر از خودش خبر باشد</p>
---	--

<p>بهره در نگرد یار در نظر باشد دمی که در نظرش یار جلوه گر باشد بهر کجا که رود شاه مجرب باشد</p>	<p>دوران زمان که در لبرگی شود فرشتگان بر او نهند روی نیاید کسی که از شرف بندگی منت نرسد</p>
<p>غوییش با نشود قطب من کسے فانی بد آنکه از خطر مرگ در خطر باشد</p>	
<p>انجا همیشه روح من اندوهگین بود بهتر ز یادشاهی روی زمین بود آن ماکه روی دل بسو حور عین بود در مجلسی که دوست بر او همشین بود یعنی که تحفه من درویش این بود آرسے طریق عاشق صادق من بود</p>	<p>در هر مقام حلیه آن نازین بود چون دوست پرده بزنگه ندر جان خویش تو من هست دست معرفت او در دست ساکب وجود خویش بسوز شمع بهر شای جان بکنت دست من بین شهاب بر ذرا آورم از در اشتیاق</p>
<p>از سوز عشق سوخت دل و جان قطب من بسند چگونه آه دلش آتشین بود</p>	
<p>هزار عاشق دل خسته از کین بر آید ز جان بسنده آواز آفرین بر آید هزار مرده صدساله از زمین بر آید هزار لاله بدل دهن آتشین بر آید شود قلند و از تخت فر زمین بر آید اگر چه خضر بود جان و آیین بر آید</p>	<p>گر از حریم خود آن یار نازین بر آید زدی بر پرده اگر در برم جمال بر آید نظر باطل قسبوں از کند گوشه چشم زلمعه رخسار از پرتوی بکوه دست اساس جاد و جلاسه به بنید از مردان و گر طلب کند از بر تحفه جان کسے</p>

کنند چو کلک تضامیش ز زمین بکفر اشارت
ز زمین خویش جهان بقطب بین بد آید

صبا از کوی آن دلدار مشکین بار می آید و با دم چون زیاده میشود بوی خوش فلبر انسان جاندار را از نیست و زدم صبا او انسان در خواب نگذارند روان مردم وید رو در گوشه روی خوشترین از غیر بر بند شنوده هر که خواند رو به رو او در آرد	که از انفاش او بوی خوشی لدر می آید نسیمش به ازان هر بار از سر بار می آید که آن سلطان جهان جهان جو خوار می آید که آن دلبر زمین دیده بیدار می آید کسی کو از وصال یار بر خور داری آید به بین باگش حساب از به در و دیوانی آید
---	--

مترس از تیر دشمن قطب بین گر بر دست یاب
که هر جا گنج باشد بر سر آن ماری آید

یارب آن لب جانی ز کجای می آید دلربا نیست که بسیار بوده دلها بر دای خواجده در بند عزت نشین ز ابدار و بغراغت بشین خلوت ز بهر زیندن و نغزی می سانه کرد زنگ بر دزد آینه که آن جان جهان	که از انفاش خوشش بوی خفای می آید حالیاتیر بقصد دل مای می آید کمان دلدارم بخت گه مای می آید زانکه بر سینہ ما تیر بلامی آید زین تعصب بخدا بوی ریای می آید تماشای دل اهل صفای می آید
---	--

قطب بین بر سر کوشش ز خبا بای قیب
دل منزه زانکه تقب بر خدای می آید

دشمن آورد این صبا بوی گلوان هر چه بود
کز نسیمش صد گره از سینہ جانم کشود

<p>از سوز زلفین جانان بردگویی است که آتشش درین زودی و سوختنی جان مرا من ز بقیه و کفایت دیدار آمد در میان جان شیرین میدم بجهت خدا بار و گم ز ابد من دور و نوش با دوه زمان بشدم</p>	<p>کمانچینان دیوانه ام کرد و مرا از من بود همچو آتش گشتم و آتش زور ملک بود در مشام جانان بوی انان گنار ز بود بر سر بالین میاوروی خود بجای زود تو بود تقوی گزینانی از خشت سوز</p>
---	--

قطب من جان بیدار آمد دیدار با
 بیکه از آینه دل رنگ بستی ز زود

<p>سماجدلی اگر بظن سوس ماکند خاک ریش ملاکه در دیده باشند اندر زمان هر که به بیند جمال دوست خوشحال آنکه قبله جانش جمال است عاشق که بوی او شنود مست میشود عاشق نباشد آنکه کند به پیوسته قبا</p>	<p>مس وجودی از نظر امید است بر آستان بل دانی هر که جانکند تقوی میدم که نیش قضا کند و اندر زمان خویش بدو اقتدا کند دانی تو روی او که به بیند ماکند باید ز شوق پیرین جان قبا کند</p>
--	---

دانی که گیت زنده جاوید قطب است
 آنکس که خویش را بخدا آشنا کند

<p>کسی که راهی از در جانان دیده تر باشد بدین چشمی که دارد گشت بیند روی جانان بر می سجاده بفروشد و بزین تسبیح را آتش نباشد غریب و ملت بغیر عشق مستان</p>	<p>به از طایف بیدوی که بی آه سحر باشد کسی که روی او بیند از چشمی در باشد بدین راه و روشن میروند غیر مختصر باشد حدیث و در عین افسرد و در بخاور در باشد</p>
--	--

<p>مجوی ز با به خود بین مقام و منزلت نشان بی نشانی را اگر خوابی که ایده این درین به بست با می منین خون جگر منجور</p>	<p>که منظر نگاه آن زندان سوا از بحر و بر باشد که گویای خورشید و قوفش بنحیر باشد که قوت عاشقان کوی او خون جگر باشد</p>
--	---

امدیث قطب بین اگر کسی کی بی تواند بود
کسی بی تیج تواند منت کس حق بهره بد باشد

<p>آن باد عالی آید از آسمان بر آید بیزخاک عیاشی از بهر کوی گرفتند از زیر پرده بازم گریوی خود نماید یا بدی بگویش گریشا به نسبت کشور گنزابدن خود بهین و پرتوی بی بینند ویدارگر نماید بکیره بخلق و عمار</p>	<p>نورش چو آفتاب است که ملک جان بر آید یا بدیجات خسته ی باقی جان بر آید سر گوشه آو واقفان از مردمان بر آید گر دو گدای کویش در خانمان بر آید آو و خریدش از انان از عاشقان بر آید جان عزیز بشک از انس و جان بر آید</p>
--	--

از قطب بین گران یار جان عزیز خواهد
بی فکر و بی تامل فی الحال زمان بر آید

<p>دمی که آتش عشقش ز جان عالم میزد دمی که نترسد در یابی او دم آدم بزیر پرده نهان بود عشقش هنوز در آن زمان که من او بهم بدیم اینجا نبود یک سخن از حرف عشق در دو جان نشست غلب من جان همان کانی کش</p>	<p>خود جانی و جانم ز عشق دم میزد هنوز خمیه بسر منزل عدم میزد که جان بخت جانم از قدم میزد زبان جان دم تو حیل دم بدیم میزد که دست غیب بنام من من قلم میزد بروی خود حدت از الم میزد</p>
---	--

<p>کاشیندین دیوانہ امر کرد و مرا از من بود همچو آتش گشتم و آتش زور ملک بود در مشام جابه گمان بوی از آن گلزار بود به سر بالین سایه روی خود بامی زود تو به تقوی گزی با تو به شایسته سود</p>	<p>از سر زلفین جانان بردگویا نکته آتشی درین زوی و سوختی جان مرا من بر قدم درگشا دیدم در میان جان شیرین میدهم خدایا باروگر ز ابرامین بگردن تو شاد بودم ز جان شیر</p>
---	---

قطب بین میان بیدار آمد و بیدار
 که که از آینه دل زنگار باقی ماند بود

<p>س به جویا زلف لیمیا است ز آینه دل بیدار گشت فتون میدارم ز تو شایسته در اندر نام خویش بدو افتد نام ز آینه دل بیدار گشت بایده شایسته بدو افتد نام</p>	<p>سما جلی اگر بختی سوزی کند خاک ریش طوکار در دیده با شام اندر ز سر که به بیند جان دوست خوشحال آنکه قلمه جانان جان عاشق که بوی آینه بر شایسته عاشق نباشد که کند چه به جان</p>
---	--

و این ز کیت زاده خیار به شایسته
 آتش که خویش بجهت آشنایان

<p>به از طاعت بیدار با با راه سیر شد کسی که روی اوین در با شام بین راه و روش هر دو نیم نموده شد حدیث و در غیاب افسرد و بیچاره شد</p>	<p>کسی که راه سحر از در جانان دیده شد بدین چشمی که دارد کس بنید روح جانان بوی مجاده بفروش و بزن تسبیح آتش نباشد در صلب دولت بغیر عشق منان</p>
---	--